

حلقه گلی برای ستاره

استقبال از یک هم‌محله‌ای پرافتخار



مسابقه دارد. بابای من کاپیتان تیم است.» آقای معلم لبخندی زد و با مهربانی به امید نگاه کرد. سینا از آن طرف کلاس گفت: «مگر باباتون جانباز نشده بود؟ چه جوری می‌تواند والیبال بازی کند؟!» امید لبخندی زد و گفت: «معلوم است دیگر، بابای من هم در تیم والیبال نشسته بازی می‌کند.» احسان پرسید: «مسابقه ساعت چند شروع می‌شود؟» علی پرسید: «فکر می‌کنی تیم ما برنده شود؟» امید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نیم ساعت دیگر شروع می‌شود. معلوم است؛ تیم ایران برنده می‌شود. چون پرچم ایران همیشه بالاست و بابای من کاپیتان تیم است.» همین موقع صدای زنگ توی مدرسه پیچید و همه با عجله وسایلشان را جمع کردند و به طرف خانه‌ها به راه افتادند. امید زودتر از همه دوید و رفت. به خانه که رسید، با یک کاسه تخمه‌ی آفتاب‌گردان همراه ماما نشست جلوی تلویزیون و مسابقه را تماشا کرد. عجب مسابقه‌ای بود! با هر تویی که روی زمین حریف می‌نشست، خنده و شادی امید خانه را پر می‌کرد. خبر برنده شدن تیم والیبال ایران خیلی زود همه جا پیچید. در مدرسه هم خبر مثل بمب صدا کرد. همین باعث شد مدیر مدرسه یک گروه استقبال آماده کند تا روزی که بابای امید برمی‌گردد، به فرودگاه بروند.

روز استقبال که رسید، بچه‌های مدرسه با شیرینی و حلقه‌ی گل و کلی پرچم ایران رفتند فرودگاه. سردر کوچی آن‌ها چراغانی بود. ورودی سردر خانه هم یک پرده‌نوشته با این مضمون خودنمایی می‌کرد: «قهرمانی غرورآفرین تیم جانبازان کشورمان را در مسابقات جهانی والیبال نشسته صمیمانه

قهرمان‌ها همیشه باعث افتخارند. قهرمان‌ها همیشه دوست داشتنی‌اند. بابای امید هم یک قهرمان بود.

امید زودتر از بقیه‌ی بچه‌ها تکلیف کلاسی‌اش را نوشت. بعد هم وسایلش را جمع کرد و توی کیفش گذاشت. دل توی دلش نبود که زودتر زنگ بخورد و بدود برود خانه. از بس عجله داشت، هی سر جایش روی نیمکت وول می‌خورد. آقای معلم که متوجه رفتار امید شده بود، گفت: «چقدر هولی امید؟! امید سر تکان داد و گفت: «نه، آقا» آقامعلم با تعجب به او نگاهی انداخت و گفت: «پس این همه وول خوردن برای چیست؟» امید لبخندی زد و گفت: «به خاطر ژاپن است.» یکی از بچه‌ها سرش را از روی تکالیفش بلند کرد و با هیجان داد زد: «قرار است بروی ژاپن؟!» یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

«سامورایی‌ها را هم می‌بینی؟» آقامعلم با خط‌کش روی میز کوبید و بچه‌ها را ساکت کرد. بعد هم سرفه‌ای کرد و پرسید: «ژاپن چه خبر است که ما خبر نداریم؟» امید با هیجان گفت: «مسابقه است آقا. مسابقه‌ی والیبال. تیم ایران امروز

